طفلکی: بیچاره، بی پناه

لابد: ناچار

غصه می خورد: ناراحت است



درجست‌وجو

بخوان و بیندیش

بالای درخت کاج، موشکا غمگین و تنها نشسته بود. او مانند هر روز می‌شنید که بی‌بی خدا را صدا می‌زند؛ امّا مثل همیشه، کسی جوابش را نمی‌داد.

موشکا آهی کشید و با خود گفت: «طفلکی بی‌بی!»

موشکا سنجاب کوچک و تنهایی بود که در دنیای به این بزرگی به‌جز بی‌بی و درخت کاجش، هیچ‌کس را نمی‌شناخت. موشکا نمی‌دانست این خدا کیست که بی‌بی این‌قدر صدایش می‌زند؛ فقط این را می‌دانست که تا آن موقع کسی نیامده بود درِ خانه‌ی بی‌بی را بکوبد و بگوید: «من آمدم! منم، خدا!»

موشکا با خود فکر کرد: «طفلکی بی‌بی! لابد به خاطر پیری است که به دنبال خدا نمی‌رود و فقط صدایش می‌زند.»

موشکا بی‌بی را خیلی دوست داشت و از غصّه خوردن او غمگین بود. او فکر می‌کرد چون بی‌بی کسی را صدا می‌کند و هرگز جوابی نمی‌شنود، غصّه می‌خورد!

موشکا تصمیمش را گرفت و با خود گفت: «خودم می‌روم و هر طور شده خدا را پیدا می‌کنم و به خانه‌ی بی‌بی می‌آورم.»

شاخه به شاخه پرید و پرید تا از درختش پایین آمد؛ امّا چطور خدایی را که هرگز ندیده است پیدا کند؟

ناگهان فکری به نظرش رسید: «کوه آن‌قدر بلند است که آن طرف دنیا را هم می‌تواند ببیند. حتماً او می‌داند کجا باید خدا را پیدا کنم.»

موشکا پرید و پرید تا به پای کوه رسید. سرش را بالا گرفت و با تمام قدرت صدا کرد: «آهای! کوه بزرگ! دنبال خدا می‌گردم! او را می‌شناسی؟»

کوه با صدای بلند و محکم جواب داد: «البتّه که می‌شناسم! اوست که مرا اینجا گذاشته است.

پاسخ صفحه به صفحه کتاب فارسی چهارم؛ طراح: سمیرا ابوالقاسمی